

داستان مرد خوشبخت

لئو تولستوی (۱۸۷۲)

ارسال کننده: حسن آبسالان از واحد اهر

پادشاهی پس از اینکه بیمار شد گفت:

«نصف قلمرو پادشاهی ام را به کسی می دهم که بتواند مرا معالجه کند».

تمام آدم های دانا دور هم جمع شدند
تا ببیند چطور می شود شاه را معالجه کرد،
اما هیچ یک ندانست.

تنها یکی از مردان دانا گفت :
که فکر می کند می تواند شاه را معالجه کند.
اگر یک آدم خوشبخت را پیدا کنید،
پیراهنش را بردارید
و تن شاه کنید،
شاه معالجه می شود.

شاه پیک هایش را برای پیدا کردن یک آدم خوشبخت فرستاد.
آن ها در سرتاسر مملکت سفر کردند
ولی نتوانستند آدم خوشبختی پیدا کنند.
حتی یک نفر پیدا نشد که کاملاً راضی باشد.
آن که ثروت داشت، بیمار بود.
آن که سالم بود در فقر دست و پا می زد،
یا اگر سالم و ثروتمند بود زن و زندگی بدی داشت.
یا اگر فرزندی داشت، فرزندانش بد بودند.
خلاصه هر آدمی چیزی داشت که از آن گله و شکایت کند.

آخرهای یک شب،
پسر شاه از کنار کلبه ای محقر و فقیرانه رد می شد
که شنید یک نفر دارد چیزهایی می گوید.
« شکر خدا که کارم را تمام کرده ام.
سیر و پر غذا خورده ام
و می توانم دراز بکشم
و بخوابم!
چه چیز دیگری می توانم بخوام؟»

پسر شاه خوشحال شد
و دستور داد که پیراهن مرد را بگیرند

و پیش شاه بیاورند
و به مرد هم چقدر بخواهد بدهند.

پیک ها برای بیرون آوردن پیراهن مرد توی کلبه رفتند،
اما مرد خوشبخت آن قدر فقیر بود که **پیراهن نداشت!!!**